

یک پرستار خوب

و گفت: «خیلی ممنون دخترم، اما می توانی از همین الان شروع کنی. من باید بروم نان بخرم، می توانی کنار سینا بمانی تا تنها نباشد.» سارا با خوش حالی گفت: «جانمی جان! قول می دهم پرستار خوبی باشم.» مامان که رفت، سارا با خودش فکر کرد تا یادش بیاید مامان چطور از برادر کوچولوی بیمارش مواظبت می کرد. بعد هم با خوش حالی رفت پیش سینا. اوّلش یک بالش نرم پشت سینا گذاشت تا او راحت تر باشد، بعد برایش یک لیوان آب ولرم آورد و کمی آب به او داد. بعد هم نشست کنارش و آهسته برایش شعر و لالایی خواند. سارا خوش حال بود. دست کوچولوی سینا را در دستش گرفته بود. او حالا یک پرستار خوب بود.

چند وقتی بود که سینا کوچولو مریض شده بود. مامان برای اینکه او زودتر خوب شود و سلامتی اش را به دست بیاورد، خودش باید به او غذا می داد. به تنش لباس می پوشاند و داروهایش را به موقع می داد تا بخورد. سارا همیشه مامان را موقع پرستاری از برادر کوچولوش نگاه می کرد. می دانست مامان خیلی مهربان است. دلش می خواست مثل او باشد. یک روز سارا به مامان گفت: «مامان جان، چه جوری خسته نمی شوی؟» مامان لبخندی زد و گفت: «پرستاری از خانواده و بچه ها که وظیفه ی هر مادری است. سارا فکری کرد و پرسید: «مثل کی مامان؟» مامان لبخندی زد و گفت: «مثل حضرت زینب [س] که با همه ی مهربانی هایش برای خانواده ی خودش و دیگران، الگوی یک پرستار نمونه است برای ما.» بعد هم نشست و برای سارا از حضرت زینب [س] گفت: اینکۀ چطور در کربلا بعد از عاشورا و شهادت امام حسین [ع] از زنان و بچه های زخمی و اسیر شده به دست دشمنان با مهربانی پرستاری کرد تا حالشان خوب شود. سارا این ها را که شنید، لبخندی زد و به مامان گفت: «من هم دلم می خواهد وقتی بزرگ شدم، مثل حضرت زینب [س] باشم. اگر یک وقت مریض شدید، از شما مواظبت می کنم.» مامان خندید و لب سارا را بوسید

